

وز آن رانی که جویند  
 بر آرد چون عیب پس ناله  
 ز دلها برند رشتدل  
 بمانیم و شش آتش  
 بمان کن دل تیره و چشم تک  
 بسی تن که مانند خربال  
 گرویی شاده کمان  
 کشیدم شمشیر نار اسکان  
 در دیده پرندیلان خود را  
 یکی بر یکی آخچن کنیز زود  
 قنادم در هم چنان سکر  
 چنان قلب ایرانیان سید

بنوشند ظلمت بیایند  
 کله فشانند چون آله  
 بجای نهار سانسند نامه  
 که سوشین بکشد آتش  
 ز دوسال من مبارز تفنگ  
 بسی سر که در خاک پای شد  
 گرویی نهاده چشم سینه  
 ویران پا و حیات از غلام  
 بدانسان که در دوش درد  
 که او نند کوی بر لب بند  
 که دشت غاشد ز جولان سوه  
 که او پس نماند خصم

پ حال اغلی اندر سر میباید  
 لرزان و آن شد بطلب  
 شبانگاه دارای دستیم  
 بفرمود شعاع سوزنده  
 که کروان نمایند عرص  
 یکی از دلیران فرخنده  
 قوی بیکل وضوح در رفت  
 بفرموده تا جو شش کشند  
 شنید این سخن کرد بر  
 و دید او سوی شاه والا  
 از او این جبارت چو دید  
 ز آمدن آن بسیار جمع

نه میت بودین نیت تمام  
 اجل کر بکش که در اجا  
 میدان نشسته بر تخت عاج  
 رخ شاه شد زان میان جمع  
 اسیران و می بسیارند  
 اسیران کمری با و پیش  
 ز غفلت بسته و پیش  
 بخواری میدان با حق  
 کشید زگر و شکار آید  
 بقصد شنشاهند حمد در  
 سوشین به جای او دید جان  
 چراغ از میان رفت و شد



شو کرد دست ویرسان  
 سپید حیران این نازله  
 ز بر سودان بر یکی سیرت  
 که ناله شد دای سلطان  
 فروزان نمودند شمع و چراغ  
 ز پر خاشفت چو چمن پیش  
 جابجوا بسیار است دست زرم  
 تسلسل بکنند ساقی بجایم  
 در انداخت مطرب بران و  
 بفریز آمد سپس شاه شاد  
 و در سال عباس بهر ستر  
 بران داشت جشن قوی خجرا

ببار یکی اندر قریبان شد  
 فتاوه باشکر همه ولوله  
 نه رای در تک نه ز پوی  
 که اورا کریم کشیدم بند  
 بگشتندش و گشت حاصل فزاع  
 پس ز طیس دخت در کار  
 یکی مفضل عشرت حسن بزم  
 که دو جهان گشت را بجام  
 که مرده ظفر داد فرخ سرودش  
 در معدلت بر رعیت کشاد  
 سوی کنج راند و قرانج  
 که ویران کند قلعه کنجرا

کشت  
 عباس با عثماني در کشت  
 و عقیس قارعش و سکی  
 و فتح کردن و مسخر نمودن  
 صفحات

پس از چارده شاه بهرام ز دوست و برفت عازت نمود	در کتبه برفت آمد شهر ببارج کنج اشارت نمود
المرحومی آنسایل فرزند پس انگاه دارای مرو پرور	کلید شایسته تار بنال بسوی شامخی بر کنجیت
شد آنکه پیروز جیشی و دان وز آنجا بفرزای و عظیم ران	سوی بابا ابواب و سپهر بزمینیه و ان و بلیس
بر آورد از قلعه فارس پس از چیمبال آنجه یوسرا	مر آن صفحه از لوح یزد که حاصل شدش فتمای برنگ
ز یکار عثمانیان بیدر بسوی خراسان آنجیت	بمیر شاه تیمور کسیستی که قبر رضا اشود خاکبوس
با خلاص شد عازم حال طوس نخو اندیم از دسترستان	بمیر شاه تیمور کسیستی که قبر رضا اشود خاکبوس
که شایسته پنجه کلاه بمیر شاه تیمور کسیستی	بمیر شاه تیمور کسیستی که قبر رضا اشود خاکبوس

دشمن شامخی بخانه مرو  
بمیر و قدرت است بر آورد او را

رقمینه  
عجایب خراسان  
مشهد رسو



چنین فحشای سپیدی کند  
 علی بجهل آن شیریار جهان  
 در آنجا باهای عالی نمود  
 شد از بیخ و ارامی انجان  
 ز روح او پسته داد و کرد  
 بسیاری عبا پس فرزند کوش  
 بر ایرانی آورد دیگر بجوم  
 بایران ز عثمانی کینه خوا  
 بسرداری چارپاش کسل  
 بعمانیان خسرو کینه نو  
 نبردند صرفه چو از زخم چرخ  
 بهر نحو کردند اندیشه صرف

ز کین اسب دشمن چنین پی  
 ز طوطی پس اندر سوی صفا  
 بهمت اسب پس معالی نمود  
 پیاپی شاه ایران چو  
 سپاهی بادش فرزند او  
 دگر باره شد مالک ملک  
 ز رومی سپاهنی وین از خرم  
 بده سال شد بهفت نوبت سپاه  
 محمد مراد و نضوح و خلیل  
 بهر بهفت نوبت سپاه کرد  
 نمودند یکباره عزم زین  
 نه بستند از زخم هیچ طرف

دلی محمد خان  
 بکار در گریستان بهار  
 عبا پس و بایند

این چهار  
 سردار یعنی محمد شاه و مراد  
 و نضوح و خلیل و محمد  
 و سال چهارم بهفت نوبت  
 نوبت شکر یعنی از آن  
 و شروانات و بیرون از چنان  
 کشیدند و سحر و اسب  
 کتی نیدند و احزاب  
 کردند

بنامدار روی پس جید  
 به بستند عهد وفا استوار  
 بهر حال این نخست زمان  
 چهل سال هرگز نکرده او  
 ز افغان و عثمانی و دیگران  
 خراسان مازندران و صغان  
 بسی پل که بر بست برود  
 بسی خان و هم خانگاه و  
 به منزل راه و شهر و  
 فروز اند فرمان و سال  
 بسال سی و هشت بعد از  
 جلوسش تاریخ پیل است

رضا و او آخر به پیمان عهد  
 که محفوظ دارند حق جوار  
 که چون او ندیده زمان  
 بجای ششمه بودش قرا  
 جهانی گرفت از کران کران  
 شد با و از آن سینه جبار  
 بسی طاعت سازد زارند  
 بسی طاق و ایوان و کاخ و  
 در ایران بجایانده ران  
 اجل گفتش آنکه که دنیا بل  
 تنش شد نهفتن خاک مراد  
 همان طنس مردن انشا

سلطنت شاه صفی صفوی

صفی سه پس از وی آید بجا	غیر و جهاندار عبا پس شاه
صفی پیر اورکت شایبانی	تبارخ افسال گفت او
که بودش از جهان برادر	شاه روم از اده سلطان
بسر داری خیره نامدا	فرستاد جیشی پی گیرود
کشد اشقام نیاز از تو	که پاشا با دیشه
بهدان صفی تند چون	سپه دار رومی بعیند
بفتح مروان لبست امیان	شیدان چو سپه بدر میا
که راند بدان نومی و پست	صفی شاه جیشی بر نیل
بسر وار ایران مانند ابرو	شدند آند و سردار چون
رخسرو بر نیل سگشتی در	رسید از ولیران چاکر
بهدان صفی خون ز نسل سخت	سپه دار ایران بهمان کرت

که از ما خرد مندی و <sup>عظمی</sup> <sub>۶۰</sub>  
 بفریزی و فتح از این <sup>بوم</sup>  
 صنفی هم بعد او <sup>عظمی</sup>  
 صنفی شد چون بخت کوس <sup>نظمی</sup>  
 در آمد صنفی صوفی با <sup>صفت</sup>  
 پس از طوف و تبر <sup>عقد</sup>  
 و زانجا که از این باید بطور <sup>کس</sup>  
 صنفی کوس شاهی <sup>در طوف</sup>  
 بریم صنفی الی قند <sup>ما</sup>  
 سپردان بعد در <sup>بند و</sup>  
 با دیبا و شه <sup>پروخت</sup>  
 از این که یک <sup>فست</sup> <sup>بپی</sup>

شکستی چرافت در <sup>ایرا</sup>  
 بعد او آمد سپید <sup>روم</sup>  
 سپید از ایران <sup>نمود</sup>  
 عهد و کوفت <sup>بن</sup> <sup>سج</sup>  
 سوی که بجا و <sup>نخت</sup> <sup>ارو</sup>  
 سوی اصفهان <sup>اند</sup> <sup>با</sup> <sup>خود</sup>  
 بقبر رضا از <sup>صفا</sup> <sup>و</sup> <sup>دو</sup> <sup>بوس</sup>  
 بخاک فرار رضا <sup>بوس</sup>  
 بند و سپان <sup>و</sup> <sup>از</sup> <sup>ان</sup> <sup>بنا</sup>  
 شه بندر <sup>اگشت</sup> <sup>از</sup> <sup>دو</sup> <sup>سا</sup>  
 که شه داشت <sup>در</sup> <sup>پیش</sup> <sup>شغلی</sup> <sup>عم</sup>  
 که شاه <sup>و</sup> <sup>سپه</sup> <sup>اول</sup> <sup>از</sup> <sup>شاه</sup>



یکی خوش خواند شاه عز  
 که من نسل تهاست ساقم  
 چنان نام او شد بکیان  
 بطغیان آورد سر بیدر  
 گرفت پوشیدش بار  
 نوزان پس صفی شاه بجز  
 زن مادر و عمه و عسیم  
 همه بکنیه کشت و در کورد  
 بر آورد از آل عباس  
 نبل کشت یکباره ال  
 عجب کان شکم زخوی  
 سرب سستی خود اینکار

بکیلان سپرد دام فر  
 سراوار کشور نیایم  
 که بستند بریاری او  
 بناورد او صفی اند  
 فرستاد او را بدار لخوا  
 زینکی کر انید سوی  
 سپر عم و حوث فرزندش  
 دگر ز زکین چشمان کورد  
 ز صفی خجستان نام نورد  
 بخان اندرون دسان  
 زن مادر خوشی  
 سحر که بخود لعن و انکار کرد

تخصی خود را  
 غریب شاه خواند در کیلان  
 بد عوی خلفی شاه تهاست  
 و تخت بست و ساه  
 بر او باخت اور الوقت  
 وقفه بخت



صنعی اند در ایروان چنان  
 در ایروان را چنان چه کرد  
 زمانی در از اندران که پروا  
 روانش طول مان بره شد  
 بغرید مانند غران شهر  
 طلبگر و بر یک امیران قوم  
 که غیرت کنید و حمیت کنید  
 بر انم که بکشایم این بزور  
 نخرم که این روز بیروی متر  
 یکی حمله باید درین در فکند  
 از این غم و این تمهت بیان  
 چنان حمله بردند از هر کران

که آرد در ایروان ایچک  
 بر بره اسپهبدی و بزور  
 بسری و دارای ایران بیان  
 دلش تیره و دیده اش خیره شد  
 بدزید بر تن گریبان صبر  
 زبان گشادش تیشیح لوم  
 بجان گوشش صدقیت کند  
 بسورش در اندازم از زور  
 کشم خویش و آسایم از ننگ  
 که یکبار ه اش ما از ننگ کند  
 بن جوش خون اسپهبدان  
 که وین شاندند عسکران

وزیر و ان شاه ایران  
 مراد این سخن چو شد گوشه  
 یکی لشکر آراست بهر  
 روانها پر از خشم و غضب  
 سبک باسگوتی سد و  
 ز کمره آن مره رویا  
 چنان تو بستند باره اش  
 بیارید از توپ در کارزار  
 که هر یک از آن در میدان  
 ز شخیل و خمپاره تو تفک  
 چنان تیره شد روز روشن  
 براند خشم از عراق با

ز عثمانيين بس ایران  
 تو گفتی که دیوشس هوش  
 همه کوه پیمای و مامون  
 روانه بسوی عراق  
 ز نیم سوره سپاهش سوره  
 که ز قند لعن داور او میمان  
 که شد منهدم باره یکبار  
 کلوله بس که روز پنجه مزار  
 بیزان تبسیر شد تو بخ  
 چو کوهی شد شمشان چناب  
 که ز کت از رخ مهر حشان  
 مقام قرار و طسیرین



همه رفت بر باد اموشان  
 مانند در بقعه کاهین  
 بسامره و کوفه و کر بلا  
 پس از زم و سکار و آورد  
 ز بس نیکو خواهان و مدد  
 که باشد صفی را در ایرون  
 بر وزیر بعباد سلطانه  
 پس از شتی شاه جهان  
 بر اکت بسرب و سالی سپه  
 پس از چارده سال فرماند  
 از کاشان امید امین شاه  
 فرزند بونجه و دوار

تبه شد ز بیداد احوالشان  
 بجز خشت و گل هیچ از زورین  
 محیه آمد از چار جانب بلا  
 که شد از دو سو شمشیر مردان  
 بر اینکه به بستند پیمان و عهد  
 بدان سو گشت کوه تالی و آن  
 که کرد و بکام و سلطان مراد  
 باز در آن اندو که صفهان  
 نشد هیچ باریج و خرد و جان  
 شه نوجوان چون به خرمی  
 بفر دوس از زمین میسوسیان  
 که از کاخ رفت و بنجان مرا

سپرداخت چون عمارتین

بگاشان برود بستم زمین

سلطنت شاه عباس عالی صفوی

صفوی اده عباس سپرورد

بند ساکی شد خداوند تخت

چو عباس پشانی سه جزو

بر اورکنت بر شد بفر و طلا

فقیهان کشور امیران شد

همه کار نشد ای بران شد

ره نهی مکر گرفت پیش

هم از امر معروف گفت پیش

در ایران امیران همه پروان

گرفت پی کیش و ندب روان

بد انسان که از شرب حاشی را

شد خانه اهل شهری حسد را

شبه که شده آلت جت سکا

در انکشت هر یک چه نکستی

که ناکه امیران شد شیر

کشیدند تیغ جها برورد

بگشتند حالی تھی عماد

که میداد نظم بلا و عباد

چو اورا بگشتند شه نیز

امیران خود سر خود در

در او  
سلطنت شاه عباس عالی  
تورش کرده میرزا  
عماد الدوله  
نسخه که من بدم عماد الدوله  
بود ولی کلانم این است  
الدوله است و تصحیف  
الدوله



چنان حمزه شد بر شکر خرم  
ببرید چشم امیران در  
بزرگان خوج درای تند جبر  
چو شه را اوان جوانی ری  
و گر کونه شد کارها بکیره  
تا من منع شد باعث حرص  
بزم اندر شش حالت میگان  
دستی همه بخیر از خود  
ولی طاهر دین کجدا  
همی گفت ظاهر بگرم است  
شهی جوانی بوپستی همه  
امیران بر اسنان بدستش

که هم گشت هم است هم کند  
از ان کینه خسرو دلو  
بنادند از سرد کرد خود سر  
که عشرت و شادمانی زود  
کشوده شد از کار پستان  
که آخر سرش شد از شوم  
پریشان از غمت فرمودشان  
پنموده چند راه ناما بخرد  
سیاست بر اهل کند و اشی  
خدای جهان چاکم باطن است  
دل مردم فکند در و آ  
گریزان ز بیم زبرد پستش

ولی با رعیت ملی داشت نرم  
 سفیران بنده می روی روس  
 نصاری ترسای بود و بنود  
 تجارت در آباشان سارنج  
 ره کاروان این خوف نیم  
 بشایان همسایه کرد آستانه  
 پس از چندی انساها روشن  
 سوی قندبار آمد از طوک  
 بهمانا کشید او بباغی چار  
 ز فتنی که فرمود شاه جهان  
 بران سید که کید در زمین  
 بولی کرد عجا پس رخسار

بمرشش لیل ابل بود کرم  
 بدر بار او داده از مهر پوس  
 همه در پناش اجتناب نمودند  
 که پت در زره رو بصره ادواج  
 دل در زمان از سیاه تو نیم  
 سر رشته نیکو نگه داشتند  
 بطوف نزار رضا شد و آستان  
 تسخیر کابل فرو گرفت کوس  
 بزرگترین کابل قندبار  
 رویش بفرمود شاه جهان  
 که واپس ستاندا از او ملک  
 بنیر و تابید سر چرخ

شاه جهان  
 در مصراع اول شاه جهان  
 ثانی است و در مصراع  
 اسم شاه جهان پادشاه  
 در آورده است علیگیر



خدارا که این نامور شهر ما  
 له جوری بو پیش افغان  
 در ایام این شهر یار پسر  
 ز افغان او ز یک دست  
 سوئی ه ایران پناهی شد  
 دو توران خدای عالی  
 شان هر دور انیک یار نمود  
 رو انگر و عجب پس این خدا  
 پسر آمد کرد با مال و  
 شه پنج را داد عجب پس  
 بهر حال این شاه الا  
 لوای جلالتش زوار کند

منخر میگرد کاش این  
 که تا آسمان و افغان  
 که چون خود گشت ساری  
 که دور زن عیشیان  
 بدر بار عجب پس شاهی شد  
 که بود ندان در پور  
 جوان مردی و شهنشیری  
 پدر را بعزت بخانه خدا  
 که باد شمن و نسیا  
 در گره با مداد تاج کلاه  
 که افزون شد از عتسای  
 ز ناس صبح و مدار کند

منصرد  
 قنجان و ما در محمد جان در پاد  
 ز پستان است که بو سطر  
 شاه جهان پادشاه مند و سنا  
 بر آنها بساه عجب پس شاهی  
 شد

یو بود در دست سیر و کشت  
 بهی ساخت و ساخت اصفا  
 بازندان کرد سپالی در  
 شد ادر خسرو ابا و در در  
 بدش سال فرماید بیست و پنج  
 فروغ بود در وقت از نورا

لای سیر در یو که کوه و کشت  
 که ی حل ستون کا نقش جهان  
 وز آنجا بر کز برایت جنگ  
 زمرش اقلان اوه و فغان  
 و ران پس وقت از سرای  
 که رفت جهان آنجا کز را

سلطنت شاه صفی مانی مشهور شاه سلیمان صفوی

شاه تازه رفته دو فرزند  
 صفی بیست ساله که در صفهان  
 و گرفت ساله که در در  
 بزرگان کشور شدند  
 مبارک که بود اعتماد حرم

که با کهرش پیش می پند و  
 بهی بود در سخن زندان  
 زمرک پدر بود اندر فغان  
 که کمتر نماید شاه زمین  
 همین خوبه کافی محترم

که پروردی آن حمزه بخت  
 که شهنشاهه ستر از بر صیت  
 بزرگان بکشدش رجا  
 تا ایم گوشت با زنده است  
 جواب یخنین گفت روی  
 که زنده است و بنفید و ستر است  
 شست آن شهنشاهه کزین  
 همین دم من این دگر ستر  
 که برید از وی همانا  
 کنم فاش اهل ایران  
 که تنها خود خصم جان  
 بنزد صفی شاه و آلا

رخیل بزرگان دین سوا  
 که فرمان و ایس شاست  
 که دانیم این ای امانوا  
 نو کز زنده بی چشم بنفید  
 بزرگان غت امیران  
 وزیر کج دگر خرد هم بهتر است  
 بود کز شمار خبیانی جزای  
 تا ایم بدست خودش پای  
 شوید از حیاش همه مید  
 وزیران بران امیران  
 همه با خدیو جهان دید  
 نام شمارا جوی اعمت با

خواست خواهشها را یعنی است پندار از این	شدا و چون اوزکت شبان
بجنگیدگی فتنه در پادشاه	وز ایران زمین بود خیر و بسا
شمارا دور و دوری کند زبردست	شود بدشکس بهما خیر دست
شود آلت دست بازگرا	نه خود بهر پاییدند و خیران
ببار بخت اندک کیران	شیدند چون این سخن سروران
همه حق هستر که خدا	شکستند از دست بگذاشتند
بدر بار بخت اندک مجور	بسوی سپاهان دند زرد
سپاهش نام بختند	صفی با بر او رکت بگذاختند
که شد سلمی چو بر کاخ	ز در فرخین خندانده امین
ز روی فانی کخونی نمود	بسی با بار کخونی نمود
شیرفت انخوا جبار	بهر تبه اش خوا ساز بلند
مکافات خوا هم لطف خدا	که حق نعمت نمودم و دا

شصت  
یعنی نشاید

خبر صحران

زمین تبت و کار میجو استم  
 هزار آفرین بر چنین حق شناس  
 چنین جهت کذاری عالم است  
 چو کرد از مبارک کنکین سستی  
 ز راحت کرنی وین کوز  
 بعشرت بسبرد که بازمان  
 کسی جو انان خوب سرا  
 که دستور بروی خیان چهره شد  
 پی قتل دستور آن شیرما  
 در ابل دستور مشهور شد  
 قشور انادستلدن گرفت  
 در ایام این شهر مار علیل

بی حق تحت امر میجو استم  
 که دارد چنین حق تحت ساس  
 که عهد وفایش چنین محکم  
 سلیمان و انکشت فرامد  
 فروماند از نصیبت سرور  
 کسی مطربان گاه بادف زان  
 که افتاده خوانان نغمه سرا  
 که روز شنه از دست و می سره شد  
 بخود میرا صطبل را کرده  
 همان میرا صطبل سلو شد  
 عثمان گرفت شاه نادان  
 که نقرن فکند شبن سبزو لیل

اشاره  
 شیخ علیخان نکته است که  
 بحدستی او شاه پیمان  
 و پس از کشته شدن وزیر  
 میرا خوری بوزارت نال شد

هم افغان هم اوزبک کوه کرد  
 از آنجمله کت کرد و دود  
 ولی میرا بس آب و جا  
 همه فتنه کشور آرام کرد  
 شکفت ایله با اعتماد و ل  
 بار همیشه روز کاری کند  
 بنام نیاکان خود کیت روز  
 شه اندر حرم خفته در چاک  
 سپاس مبارک چنان دید کا  
 که خواجه سران ایران شدند  
 شه افتاده اندر حرم بستر  
 پس از بیست و نه سال شاه شدند

با سیستانند بر دستبرد  
 سپیدارث در میان نام  
 که پشت سپه بود و زوی  
 قلوب رسید به شه آرام کرد  
 نیقاد در کشورش احتلال  
 دوروزی ستبیس کاری کند  
 بدی شاهد دولتش ز فرزند  
 پیام اوران قوم خواجه سرا  
 که آخر بجایی رسانید کار  
 همه کار پر و دار ایران شدند  
 سران از بز و ن جانگستر  
 که که در طریقه بود که در کردند

هزار و صد و شصت و شش که است

که با حضرت دار عتبت

سلطنت سلطان حسین بن علی

ششصد و شصت و شش که است  
در اندم که در حالت

یکی بود عباس پیش دیگرین  
همی داشتی مرک را سلطان

چنین گفت به دوران سیرا

که رقم من از ملک چون دیگران

اگر خاک خواهد آرام رام

نباشد شمارا بحسب این ام

شاهی گرفتید سلطان حسین

تختش نشاند بازین

و گرا که جوید نام و سر

ز خود راندن شمن هر طرف

عنانا بعباس سپرد

بخت این و در حش قالب

پس وی بزرگان شد بخت

بوسان امیران ناموتن

سلطان حسین عبد سپند

نشاندش از شور بخت

چو سلطان حسین گشت ایرا

گشت و در دستار بند

بسوید چشم از رخ پستان  
 ز بس رونق زرق سالون  
 همه پس دم از زهد طاماش  
 بهر جا که بدستند جوطای  
 شدند اهل دستار و سپور  
 نهادند از حد خود پامی پیش  
 از آن روی که تشنه افروختند  
 بی حس که از روی خویشند  
 نه رندان همه در دامنند  
 مساجد همه ببت اشرا شد  
 سخن مختصر آن شده و  
 که کردی بجان کز دعا و

بگوئید در صحبت زاهدان  
 بیاد آنمه نام ناموس و  
 ره شه بکشف و کرامات زد  
 درون وقت در جامه عا  
 همه واقف از راز پرست  
 پریدند از اندازه خویش  
 خود و خلق ابا ال پرستند  
 بنقض نبی خون او شد  
 باین دستار بندان  
 معابد همه کان اسپرار  
 بقول زانان نخستین داد  
 شود دشمن دین دولت

تناسلی زمین و آسمان بجای ریاضت کاه ازین



گذر ساعت نیک دفع بلا  
 و گرم شدی حلقه ذکر  
 بنهرین مجازات اشراذخا  
 ندانست این شخص نبی  
 سپه راند و رزم ازمانی نمود  
 بمانا کمان کردی ابراهیم  
 وزیر گشته فافل که دزد  
 چه قاضی چه قطب و آلی چه  
 کنه کار همیشه کرد و جبر  
 رسید این خیر با به اطراف ملک  
 از زنگی و داعی و کربخی کرد  
 بطغیان کشیدید تنغ اغلا

بستم کند دفع فخط و عطا  
 بیک درد صبد حش حش است  
 ز دزدان بد شسام اقر خوا  
 که شد وحی بر او کلام  
 بدبیر کیستی خدا نی نمود  
 که اغیت حکم رسول الله  
 بیاید بید سپه رای عمل  
 چونند به مجازات اهل کناه  
 بند پای وادی خود در  
 بسورس در افتاد انکاف ملک  
 ز افغان از او ز یک کرد  
 بمیدان جهانند خاک حلا

ز فرمایگان ایام پیشیا  
 گذشت از زمانس و ساج  
 تو ایس عادات کانه سنا  
 عمار اسپر وند شاه و  
 رفت اخر شه ره رینه  
 بجانی رسد اخرش روزگار  
 بصد ناله و آه افغان و د  
 چنان و لیر که بت کام طیش  
 شه بند و هم پر کال و  
 نخته شمشیرش از هم  
 بصد عجز و ذلت افغان  
 ز بی لکت الملک کتیا حد

که هر خبر خجسته جانی  
 بارامی وین عمش بدرون  
 سپردا پوشد رانج اندر سنا  
 بجامه سپیدان ناپه سیا  
 فلک رفت در خوی اهر  
 که شد کارس از دست و سنا  
 خود مردم و ملک باد و  
 کم از صد هزارش خجند  
 همان روس و عثمانی و  
 بلزیده بزخوشن نمیش  
 بجز حسرت و آه افغان  
 که او را رسد بر ما و تقا

یکمیراد و غسل و رانی و  
 بسر بر بند تاج ساسانی  
 بعزم و دست و برای زمین  
 ز نابوده تاسیس دولت کند  
 یکمیرا پس جل و ناهجزد  
 که از دست غرقی تن پرور  
 دهد دولت دست داده  
 کسیر که زردان و نصالت دهد  
 رسد مرده دولت از بلو  
 و گزشت عهد است و ناهجزد است

که کوی ایست میدان کرد  
 بند پای بر تخت فرمانده  
 کشد خاک کشور کسبانی  
 جهانی مستخر بصولت کند  
 نماید چنان خیر از خود  
 ز سر افکند افسر سرور  
 بختی چنین شاهان و اسما  
 یقین دان که تاسیس و  
 که هم نیر موس او هم نیر  
 هم او دشمن دولت و هم خود است

بیان نیر اشغال دولت از دو دمان صفوی و آید ای افغان

یکی نکته اندر سیاسی کهن

کنم عرضه برایت ای دقون

عزم است و

نخستین این ایله این تخت  
 کسانیکه بمعینی علم و علم  
 بهم آمان که از راه وین  
 نور قمار و کفست از آن بخوا  
 نه اما که در ملک وین و  
 که آمان چنان در ملت  
 همه دانش آموز وین  
 بشو او مردان داننده  
 خدار است ملت بران کشور  
 و یا عارفی رسته خوش  
 در خود را آمدن شده است  
 نباشند در بند از خلق

بود با همان سبزی من  
 در آید در صورت اهل علم  
 برارند از جان مردم  
 شود وین دولت فیسره  
 بدریای بحرید مستعد  
 چو عیسی بی ذوق غلت  
 بکات و بدین سید سرور  
 چهار دولت رساننده  
 که دارد خدا تر پس از روی  
 که یکباره وارسته از خوش  
 نه از خلق علی از خودی  
 کوشند مردم با ضرار خلق

شده است  
 بحدیت ابانکم حضرت آرا اله  
 که غایب از مردمان بی اصال  
 بحیب خوش فاسریدان  
 بین صوت کرک میرت است  
 ۱۶

مرا بست ز روی سخن با خسان  
 کنون شرح احوال ساز  
 سه فرقه است اندر میان  
 نخست اهل رمل است و فال و نجوم  
 ای ساعت یک تعیین کند  
 کمی گوید از طالع و ایضا  
 که عزم مردم هر سر کار است  
 ازین ذوابه و زان زدود  
 چه بهرام ترسع کیوان کند  
 چه گاه و بال فلان کلب است  
 که احراق فلان خست است  
 نمی زند از اساطیر

کنم سلوه با کسان با کسان  
 ز اعمال و آماشان کوش  
 که همواره کرد در باستان  
 که آرد بر عقل مردم هجوم  
 کسی خست شوم تخمین کند  
 که گاه زبان است یا ایضا  
 که وضع طلق در رقع است  
 فلان شیخ قد در طرب یا  
 همان بکست ترک ایوان کند  
 بجا جای جنبیدن موب است  
 فراغت ز هر کار او بهتر است  
 که بتدبیر یابد ز من کسیر

باید زین چاره اش خوشتر

دوم چند را مان افشاید

در آینه در سجد و پیر

کمی پسترد و امی از بود

که از زرق و سالو پند

از این سو بد آن سو چسبند

دل غم ز بیم و دست کنند

همی گوید از غم حقی علم

کنند از عذاب خدا

ببیند افکنند قلبها در بر آس

کنون آسمان با کمانی طلا

رهن با بستن حاره خن

ببیرین کاری از پین

که در محفل آیند دیوانه

مانند در شبها و سو

که مردم شنیدند سویی

بدام آورد و خاند و عیب

که آموزد حسد و سواد

سخنما ز خوف و ز وحشت کنند

ز با پس شدید و عذاب الهم

بیزند امید حسد از خدا

که از حق ندارید پاپین

کنند مان برنج و سخن

برون آینه از کجست انان

بوم فرود در پیشین او سر  
که خوانند افسانه های دروغ  
کشایند داعی بازار را  
بنای سخن بر بوسه نهند  
بصد مکر و تلبیس افیون  
هر دم از محسوسه مولاد  
که از یکدم فسادک بر زمین  
کشاد از دم من این کجاست  
سخن مختصره از این پسته  
بویژه که از زلزله مایه کوف  
و یا سیل و طوفان طاعون  
بسانه بدست آورند این همه قوم

بمان از خوانان بر زده در  
که بگویند از در دانش و  
کنند از پی صید باری را  
بسی بیم در قلب مردم نهند  
سراید ز خن و بر غول و  
بند ویر کو پس تو نهند  
بیک آه آتش عالم زخم  
بشدر فسادن انگار  
بماده شوند اهل که میان  
و یا صاعقه برق ز عدد  
که اینگونه آیت همه گزیند  
کشایند جنگل بواب بوم

بسم الله الرحمن الرحیم

نماید حشلاق مردم تباہ  
 چو دین بر سپهر فرود شدیدی  
 صفی او کان درختین  
 فکند ندین بر سپهر عوام  
 فرودند هر یک باعد و  
 سرانید از بهر شان  
 از آن نفع عاجل که برود  
 نمودند شان بر یکی پرورش  
 در ایام سلطه خنجر بکار  
 خوانق شده بست راه ران  
 همانا که شه زین قوم عا  
 که داوی سپه لکر از خود

نشاند حشلقی بر روی سبای  
 کسوف نیک بجای چشم  
 که دولت بودند از رکبان  
 که گیرند ذکر قوام و دوام  
 که گویند تجبید جدا و ساد  
 در کمال از علت عا  
 ضررهای آبل چند شدند  
 زن خانه داد و لباس  
 که شدند از شه نقره و شکوه  
 صوامع بنا هم مردون  
 کز قله سپه بر روز و غا  
 که بروی کند ملک دین

در ایام  
 سلطان حسین  
 نقره اش را که طایفه  
 از باب عمام و طایفه  
 در آمده بودند در  
 موافقت بودند



قصار در انعمدهای سپاس  
 پدیدار شد و دوزخ بر سر  
 قبر زیاد سیخ ز لرزه  
 بد انسان که بشاد بازه  
 در انجمن ستوری با این  
 زنجبوی لنگی زنجبوی کرد  
 تنوی گراز بک کین خوا  
 که نشسته از این خسرو در  
 خطاهای شه با که حکم  
 نه بیرون و ملک از این  
 فرو مانده در کار سلحش  
 نمی خواست از این سه فرود

زمین شد با مار جوی و چا  
 چون شرح شد فلک چهر  
 که افتاد در مردن دل  
 سپردند جان بر او از راه  
 که شوری مغز و لب این  
 و کرسوی بدالی افغان کرد  
 بتاراج و غارت کشیده  
 سپه انده هر یک بر مرز  
 همانا چنین کرده بود  
 تو از این سر یک که چو این  
 که یارب سپارد بدین  
 که بودند سیصد هزار

در ایام شاه  
 سلطان حسین سید  
 از استراره که بیایس  
 علم و طیب در آمد  
 در اصفهان موقوف بود  
 ۱۱

فاندا میان میان عوام

نمودند <sup>ضعف</sup> همسایه مردم

یکی خوانده خود را خدیو بن

یکی دم ز غیب الهی رد

یکی گفت آثار خوریزی است

یکی توبه نسر نمود مرعانه

کشادند در کوچی بر زان

ساختند پیمانه بسپرد

شد انگونه متروک کاشن

ز ناکاره کرد با سرون

که افغان کرده آدمی خوانده

نخروند اگر چاره را بطلب

بنا ویراند فریب نام

زدانان و کانا و صیغ

که هر چه خواهی جلب کن

بمعنی یکی کوس شبی و

یکی گفت قهر و بلا خیزی است

بمنبر بیا که در هند کمانه

در خوف برد و بر زان

که در توبه او شش نماند

که شد نام انکور بردن

که اینک عیان گشت

بین خودی آهن بدلی خار

میاید علاجی ز غوغای خلق

گمانیکه گو پس دلیری دند  
 پرتاده جسد ثقله از خوف و هم  
 سپاهان که بود از زمانه اوست  
 سدا بر این گفت محکم گنم  
 که هر خانوار از بود چو تن  
 و اگر عهد و بر شخص کوفتند  
 نگویم بایه با پس داویند  
 بجوش نویسا نصحت در است  
 که دلما می مردم بر اسان کند  
 بر حال این کشور اصغما  
 ز افسانه زارده اندیکان  
 ز اصر شناسان برده در است

بنیرودم از شیر لیری دند  
 چونند مریخ کانی اول دوم  
 خرد سز شش بکت آن جانور  
 حوالهت بسر شان ظلم گنم  
 شود شش کور اندران انجمن  
 نه بر مرد تاریخ جوینده است  
 که که نه بونید بستر زیند  
 ولیکن نه از سس لیری حور  
 که مشکلی از ان بر اسان  
 که خوانده است از عهد نیمه  
 ز نادانین بر و نیندگان  
 ز دقت نویسان بود بر است

ز بس خاطر مردم از رویه  
بیک مشت افغان بی باک  
بر آورد از امان کرد و بی باک  
کنون گویت شرح آند آن

دل اهل باورد و سپرد و بند  
مانند از چنان شهر معظم  
که طم بود از ده هزار شش  
که از وی بجایانده از باستان

سایر نسب افغان و سپید آمدن افغان با جمعها

چنین گفته دانای از پیش  
طرد در زمان سول نام  
بخمار سغیبر با کرا  
نبی نام او بود عجمه الترشید  
همه قوم دعوت با سلام کرد  
قبیله وی از اهل ایقان شدند  
چهل سال فتنه ز بجز مردم

نه نسل میبودند افغان که  
زمان یکی قمریس نام  
از وی صفا کشت این کج  
فرستاد سوی قبیله و  
ره و سپه سلامت عجمه کرد  
پدیرای اسلام ایمان شدند  
چنان بن جهان نام نیلوسر

پرونده  
یعنی طلب کنند و جستجو  
بمانند

یعنی گنوه و گناه

که ما ایران میسر به صد و  
 چو ابستی این ایچی درو  
 که چون او در شهر بار پسر  
 مستخر شدش کشور فدا  
 غیرانی افغان ابدیش  
 دو مهر بر ابد الیان کاش  
 سد و در بندر است احمد  
 سد و بست بطنم افغان  
 که افغان شمار در بس اصرام  
 چنین بود تا عهد سلطان حسن  
 غیرانی از قند بار و مراد  
 بم ابدالی در غم غیرانی

بفخر و شرف پست خود  
 بختار و ننده تیر بموش  
 جهاندار عجا پس شاه بزرگ  
 بدو بر افغان خند از نیما  
 حسین سانی شد بر در عایش  
 یکی حد آن یک سد و فخر  
 پس از چند کاهی که بمرد  
 مکنی چنان نام او شده  
 تیره سد و در انار حرام  
 فدا داد افغانیان زو  
 سد و زایان از سجستان فراد  
 باشد لوای فککاش

سد و  
 خد طایفه سد و زایان  
 افغان به الی است خیا  
 همین جا ذکر شده است  
 شاه درانی جد سلطین افغان  
 معاصر نادر شاه از همین  
 است

براه  
 شهر بر است که بیاد  
 مرد و نه شسته میوه  
 نم سدر متکا و کا و کا  
 است

علی محمد شہ ظفر افغان  
 کہ کر کہین و این سوئی قشہ  
 کہ کہین مانی افغان کہ  
 چو کہلی کہ افستہ میان  
 بز جویش چو اچارو مضطرب  
 رقوم غزیرانیان میر  
 یکی نامہ بنوشت و پس اسل  
 کہ از جو کہ کہین کتلم کند  
 کہ کہین کہ کہین سیدی  
 شیش بند و زراہ نمان  
 از ایر و ز بودش را  
 چو در اصعبان میر آورد

کہ کہین کہ کہین سپیدار کرد  
 چنان صمیت جو کہش کشت  
 کہ از جو کہ کہین نویدی چو  
 با افغان آورد افغان  
 سوی میر و سس کما تر شد  
 کہ خود را شردی افغان  
 نمود او بدر بار ایران کسل  
 کہ کہین بر اتان حتم کند  
 کہ رفت از جہا و سس را کہی  
 و پس آمد اورا سوی  
 کہ بسیار از افغان خواہ  
 شد از ہدیہ چون مسوہ آورد

ملاحظہ  
 میر و سس افغان غزیرانی  
 کہ کہین خان کہ کہین سردار  
 افغانستان و ولی فغان

بارکان دولت رسین یزد  
 برشوه زبان این سخن  
 زگر کین کبرجی شکایت نمود  
 ز شاه و سپه یاق چون کجی  
 نصیری کبرجی با مان و  
 چنین شهرت انداخته بود  
 بر بخت دولت رسین  
 ز بس فتنه کرد و غمان و  
 نمود آفران پیش و ترک  
 ز شد رخصت حج خایه  
 بد مذمب شیعه را و نمود  
 که این فرقه شایسته شغند

شکیش باشد نمودند یاد  
 بشوه دل شاه ایران  
 ز افعال رشتن حکایت نمود  
 که عرقه در غفلت و  
 قصار ابد بر بارش و  
 که گر کین بود شوم تر از طو  
 که در ملک ایران زندگیا  
 زگر کین دل شاه کرده  
 یکی حیل در کار گر کین  
 گرفت و بر آورد بخاند  
 بهم از پستیای کسب نمود  
 همه اهل کراهی و بد عتند

مغنی

کجی از عسکریان عسک  
 کویامت شرب المثل  
 و در اما ایله عوای  
 من طویس مغرب

کند هر که با این جماعت جبار  
 کند شان ثواب سعادت  
 و ز آنجا در مدد بر بار  
 که بر رخم کرکین کرکین  
 چو آمد در باره در قند  
 که روی را بود خست  
 دو جیسند بر روی کرکین  
 بیوید تو از شرف من دم  
 یکی دخت بیکانه خانه زاد  
 پس انجمن کرد میران قوم  
 که تا چند باید بخوار می  
 قوی بست پیمان این انجمن

روانه کند شان غیب المها  
 شود شسته اجر شاد  
 ز شه حکم صادر نمود  
 بود مستر قوم بی گفتار  
 گذشت از فلک وین آستان  
 از او دخت را خواست کرکین  
 بدو گفت زین و صلتم  
 بود خنجر خوشن من دم  
 بجا بین کرکین دیوانه داد  
 کشاد او زبان را این  
 بیاید ز دشمن کشید شام  
 که شرکت نماید درج من

نصیب  
 میرویس کرکین  
 و وصلت نمودن  
 کردن میرویس  
 کرکین خان



که گر کین ششم رفعت کتم  
 بر دخت خانه ز نامحرمان  
 که روی نشان در آن اسیر  
 پس آگاه که کین بی غایب  
 کشیدند عالی بر او شهنشاه  
 چو زین یافت سلطان حسین  
 دو نوبت در تن واضح بخوا  
 که ترک خطا گوید و سرکش  
 پذیرفت و پشیمان در بجا  
 فرستادگان دو بند را کرد  
 شب بخرد تا چمن کار خست  
 بناچار نوشت شاه از عرفان

ز خود و ز شما دفع عقلت کنم  
 که و اما و خود را کند میمان  
 که بروی کشایند بیغ از  
 بدست کرده کمین که سپرد  
 نمودند با دشمنه اش بریز  
 فرستاد واضح سوی شاه  
 بر میرویس آمد از نزد شاه  
 که حاجت نغید لشکر کشی  
 تا بید روی از راه عوجا  
 که آماده ام ایستاد خبر  
 در آن فترت در کن پکار حاجت  
 که چنین خراسان کند عاقبت

بر دست با فرو کمان نه او  
 سپاهی قوی نچه در قاهره  
 سر دشمنان بر پا کرده است  
 بناچار آخر چنین آمد را  
 که گر کین ابد برادر زاد  
 فرستد میدان سپاهی کن  
 که بر میرد سیس کند کار  
 بهی اند ما کس وقتند ا  
 ز سوی دگر میرد سیس سپاه  
 خضر یافت بر قند هاری  
 بشهر از نیر میت حصار می  
 سپید نیاید ز کینه فرود

سپاه خراسان شد کین از  
 بجین در آمد ز طوس و هر  
 بیکت حمله میران سپه را  
 بیکت مغز دار می بر یخدا  
 که با خسر دگر جی پاک زاد  
 دنیا کند لشکر از هر کن  
 بنمرد سپه اورانندش  
 سپید نیاسود لیس دنیا  
 ز نیکوی خسر و سپه در  
 خنشین سپه دارا  
 همه قند هاری فراری شد  
 سخن میرد سیس مدارا

نامور شد  
 خسر سلطان کرجی ادراف  
 که کین بان سپه دار می  
 قند هاری کشته شد

سپه دار ایران چو شد سخت کوش  
 چنان سخت چون که فسر و ند پا  
 بر ایرانیان باخت افغان چنان  
 ز اسپهبدش کرمی شاد  
 دگر باره رستم بفرمان شاه  
 برستم چنان باخت هم وین  
 چنان بافت پس میر و پسرانش  
 دگر داشت در سر خیالی محال  
 برو شد از روی بر سپه سلف  
 پس اشهر میر عبد اللهی  
 بر این بود عبد الله شمس  
 ندر زرم و ترک مبارکند

بزکین خون افغان در آید بچو  
 که کند به بنیان خسرو و رجا  
 که گیتی بر آید افغان  
 بدر بر دجان بختی نر آ  
 سوی وین انداز سپاهان  
 که رستم غنچه خست سیح پستیز  
 که شد نام او والی قند بار  
 نمازش فرستد و سر شالی مجال  
 برادرش عبد الله سلف  
 بگردون بر آید بافتان شمس  
 که صلح و مدارا سو پستیز  
 به راهی ایران کن

بر این شرط که وی بخواند  
در آن بوم شکر یاری می  
غیرانی افغان چون آید  
ببیند میر محمود  
چو عبدالله حسین مستم  
یکی شور در قنداری بخاست  
ز ابد الیان هم آید و آید  
یکی آتش فروخت و جان  
برای امیر و خود آسان گرفت  
بمان سال از اعراب مستطیر  
خزایر با در حیلج عجم  
چو محمود زین فتنه باشد

نخواهد شد از ملات افغان  
بنسل وی افغان سپاری  
ز دیر عبد اللهی تن زد  
که در جنگ کوشش نماید  
بفرمان محمود کشته هم  
که محمود بن وین افغان است  
قد افراخت از افغان  
کز شد خراسان چون خان  
پس را فتنه خراسان گرفت  
کشاد جمعی کمان ازین  
گرفتند تا ساحل کلب هم  
همی خواند خود را امیر

یکی سکر انجمن افغان بود  
 ز راه بیابان از ریکت  
 نخستین سپه سومی کشید  
 بخواب اندرون اهل این موم  
 همه اهل کرمان بر پاوی  
 بنجا و غارت بر آورد  
 جهانی درختان بجان  
 یکی قلعه افکند اینجا  
 که کر ز سپاهان آرد  
 بفرموده شاه که لطفعلی  
 سپاهی چو پیلان بست  
 بنزد چو اسپهبدان

که ایر نخندار نماید سوه  
 شد او دشت سما و هامو  
 وز او کار کرمان بخران  
 که واره شدن همیشه بخر  
 بخون کرد غلطان صغیر  
 عمارات آن کرد چون خان  
 که تا پستان و افغان  
 که خواندش اکنون این نام  
 بمحمود قلعه حصار می شود  
 ز عباس آید بکران  
 بمحمود افغان نکست  
 باید بکران پی کی بود

قلعه محمد زنت  
 یکی از محلات پست بود  
 که سفله او با شن و ماسه  
 ز نان پاشیده در آن  
 سکنی دارند  
 فضل خان و عثمانی بر او  
 خان خستانی بود که در آن  
 ز نان فخرتجان سپه سالار  
 وزیر پراستش بود

مقبول نیست  
 از ایزد کبریا  
 که همیشه که طایبانی و حکیمان  
 بشهرت جلاله العالی عیاشان  
 باین شاه رفته و بر او شرف  
 نصیحتان و غیبتانی نسیم  
 کردند بهینکه با طاعت او  
 معاهده کرده که شاه را  
 و فرد صبح نه هزار سوار  
 کرد با صفیان حمله خوا  
 برد شاه حکم بکشتن  
 نیکو دشمنانش اول آورد  
 کرد و در شکنجه کشیده اموا  
 خود را بر زود به بنگه صبح  
 اشرعی از سواران شده شاه  
 افتاده حکم کرد که دست از  
 باز دارند و بجا بجز خیمهای  
 پروانه و بر احوال او کز  
 و دانست که جسد گریست

چنان صف محمودی بجهت  
 بحرمان لی جوهر پیر و ارشاد  
 که از بسکه بر خلق ایدر رفت  
 بسیار آمد امیر کبیر  
 سپید بشیر از اندر شده  
 که ناگاه در کشور  
 برادرش دستور فحش  
 دل و دست سپید کار رفت  
 در این شاه عقل و نشستی  
 که کرد و اینچنین دم زنا بخرد  
 چو شنید محمود و افغان شد  
 یکی شکر آراست خنجر که  
 که تا نقد هار شش که بان اند  
 چنان کرد و احوال مردم با  
 ستمهای محمودی یاد رفت  
 که باشد ز گردان بند زنده  
 تنجبان کرمان و بند شد  
 فکندند از حکم شاه جهان  
 بکوزی و خواری میرود  
 نه دیگر بر زم و نه پیکار رفت  
 بین و اهل و نظیر گری  
 بدین که سپید انبان  
 در کینه به شاه ایران کشد  
 باورد و ایران خدای  
 که تا نقد هار شش که بان اند  
 چنان کرد و احوال مردم با  
 ستمهای محمودی یاد رفت  
 که باشد ز گردان بند زنده  
 تنجبان کرمان و بند شد  
 فکندند از حکم شاه جهان  
 بکوزی و خواری میرود  
 نه دیگر بر زم و نه پیکار رفت  
 بین و اهل و نظیر گری  
 بدین که سپید انبان  
 در کینه به شاه ایران کشد  
 باورد و ایران خدای

در کینه به شاه ایران کشد  
 باورد و ایران خدای

کشید از بستان کج بان سینه  
 پس اندازید در صفت  
 شه نخت برشته سلطان  
 بجکاشش شه با سران ای  
 بشاه یخچین گفت و پستو  
 که در جنگ محصور افغان  
 پانزده در برج و باره شوم  
 بتوب تغات و دلیران  
 اگر چه همین که دستپور  
 از ایراکه افغان بند برودگان  
 بتوب حصار افغان و نه  
 برافت ازین ای میرعب

وز آنجا بیرون آمدان کینه  
 پی کارزار چند یو جهان  
 در افتاد در کورس شوین  
 سخن هر پس آری هر حاجی  
 که محصور باید شدن در حصا  
 شود خوار و زار و زبون  
 پس آنگه پی راه چاره شوم  
 بر نیم در کاشان هر  
 بد از روی بد بیری  
 زنی آتی در برود حصا  
 چنان است با حصار  
 که شه را دلالت کنی هر

شک  
 کشیدن محمود افغان  
 بجکت شاه سلطان  
 صفت  
 مقصود  
 دستور علی قلیان  
 تا موت که آن زمان  
 فقیران و عیال و بزرگان  
 و عثمان الله  
 بود  
 مقصود  
 از میرعب عبدالنذخان  
 والی عربستان است  
 و جمله او سبب است  
 خانواده صفویه  
 ۱۲

باید بر او نقت ز م از ما  
 پسندید این رای بی عقبا  
 کشیدند شکر پی کار ز ما  
 شکست اینکه فرمود خستنا  
 باید دو شش فرسخ از شهرت  
 که باید سفر سه در آن سزین  
 قصار انداوند افغان بحال  
 یقین شد از آن حکم آخر شمار  
 ز حکم سار شمشاد ز ما  
 سه راول دست ز قده خا

با قبایل ار ای کبیا خدا  
 ز میر عرب شاه و الای  
 بمیدان چل و پنج ناله  
 گرفتیم از حکم خست قبا  
 در آنجا یکی عرصه رزم سا  
 و کزیه شکست افندش کفیم  
 بیشش فرسخی شد جدان  
 کز آن شکر افغان اردو ما  
 که ایکاشش نو دوش بدیه ما  
 هر اسان بمیدان نهادند ما

جنگ افغانی و ایرانی در نزدیکی صفهان و شکست ایرانیان

و ایستادی محمود افغان بر صفهان



سپاه از دو سو صف بیاورد  
 ز نیکو جوانان نو خسته  
 بر احوت غمخوده با سود  
 بگردون کشیده سر ارد  
 شوران نشسته بر پیکر  
 بزینت جامه پوشیده  
 ز نیکو می افغان خابو  
 زوه چین ابروی حال شری  
 همه گشته جامه همه زنده پوش  
 ز عیش و زراحت ندیده  
 چو دو پاره چوب استم بوسنا  
 دو شکر شد ز نخلین برود

کشت و ندبار و طین خاک  
 بدیای نیاتین اراده  
 نداده دمی تن بفرسود  
 نشسته در آن سایه پرو  
 بزین مرضع کر آن گران  
 کلاله فسانده چو شک ختن  
 همه خستین و همه نندو  
 دوده فرو رفته از لاله  
 همه دست کشین و همه نکلوش  
 نخورده بخر خون و نکشان  
 ندیده بخر تیغ و تیرو پسان  
 همه خستین ضد هم موبو

یکی سینه در دول کعبه	یکی ناز پرورد عیش نفا
یکی را بر نیت ز بودن س	یکی کرده زینین زین فرس
یکی رانده بر سلب ز بودن	یکی کرده خود را بر یوزن
یکی چشم بر آن که دستیم	یکی بستار ابرو بشین
دلیران کنند او را مجو	نمودند چون غرم رزم زدو
سپاهانیا ترا بسی کارزا	شد از میر محمود در کارزا
که بیان تو در پیش کن جای	یکی حمد بر تو بخای فکند
ره طیش بر عیش امان گرفت	بدان تو پس بر امان گرفت
ندید اصفهانی مجال در	ز شحال و خمپاره پ و
بهر سپاهان حصا شد	شه و شکر او فراری شد
همه ساز و بر کن سپاهان	بغارت نمودند افغانیان
که باید نهاد اصفهان را	لا کرده زو یکنونه و پورا

بزرگ بیا  
موجده معنی زینین  
بزرگ مایه  
مشناه تخمینه معنی  
مقدّمه پیش و پیش